

اکبر رادی

مسخره

به کوشش:

بهروز محمودی بختیاری

عضو هیات علمی دانشگاه تهران



نشر خاموش

آفتابا غلت زد و دمر شد و سرش را توی بالش ساتن چرک مرده فرو برد. حواسش نبود. هرچی سعی می کرد، نمی شد که نمی شد. نمی توانست چشمان وق زده اش را هم کند و طبق معمول خودش را به یاد شب جمعه و در نتیجه پلو استامبولی بیندازد و آنوقت لای دندان هایش را بسکد و توی دلش بی خودی کیف کند. برای همین بود که غلت زد و صرشد، تا یک وسیله به دادش برسد و او را به یاد شب جمعه بیندازد. حالش ناجور بود. خیلی ناجور بود. چشم هاش قی کرده بود و هی تکتند تابه تا می شد. مژه های قیماق بسته اش می پرید، به هم می خورد و می چسبید. چیز ناجور ملال آوری بود. وسط زبانش ملس بود و طعم می داد، ولی بیخ حلقش مثل قهوه قجری تلخ بود. همه جای تنش درد می کرد و کوفت رفته بود. انگار گوشتش کوبیده و مرده شده بود. چمبر، کشاله ران، کشکک زانو و جاهای دیگر تنش

تیرمی کشید. همه این‌ها بود که تو خُلُقش رفته بود و آن را یکسره کثیف کرده بود.

آقابالا همانطور ماند و خودش را کتره‌ای^۱ به خواب زد.

او چشمان کدر و انچوچکی داشت. بالای آن‌ها یک جفت ابروی خاکستری بود که مثل کبوتنه^۲ آنجا کپه شده بود. دماغ پخ نوک برگشته‌اش عاطفه مضمحل شده‌ای را در قیافه‌اش نشانده بود. از بالای این دماغ، یک رگ دوشقه روی پیشانی باریکش دویده بود، که حالت مستخدمی به او می‌داد. روی سرش، یک مشت موی وزکرده فلفل نمکی. مثل یک شاخه از برگ‌های سوزنی کاج کاشفی. انباشه بود. رنگ صورتش سفید مایل به زرد بود. به رنگ کره بود. پراز نقش‌های دلهره‌آمیز بود، که یک حالت کرخت شده و واژه به گوشه لب‌ها و پای پفکی چشمانش می‌داد.

آقابالا مدت کوتاهی به همان حال بود. ولی یک دفعه حوصله‌اش سر رفت و ریخت. غلت دومی را زد و تاق باز شد. بعد دست جزغاله‌اش را. که روی مفصل‌های انگشتانش از جاهای دیگر کلفت تر بود. چنگال‌وار توی موها فرو کرد.

کیفیت رخوت‌آوری در وجودش چاله کرده بود، و آن ته وجودش در پریشانی دردناکی سرگردان بود. یک حس تازه درش رگ و ریشه دوانده بود که قوای جسمانی و عقلانی‌اش را موقتاً کور کرده بود. او خودش را یک آدم عجیبی احساس می‌کرد، که هیچ ربطی با آقابالای دیروز نداشت.

۱. بی دلیل، بیخود.

۲. نام نوعی درخت.

همانطور که تاق باز افتاده بود، روی نافش را خاراند. چشمش به گچ‌بری‌ها و نقش و نگار سقف افتاد. بعد متوجه چراغ ابری شد که از سقف آویزان بود، و کاسه چینی‌ای با مثرابه‌های بلوری بالای آن دمر بود. بعد هم نگاه متحیرش تحت یک نیروی جبری در امتداد سیم دوید و روی مقره دو دو زد. مثل اینکه همه چیز در نظرش ریخت دیگری پیدا کرده بود، و این اتاق را اول دفعه بود که می‌دید: سقف اتاق چندجا شکاف خورده بود و وضعیت ناجوری به زیبایی گچ‌بری‌های آن می‌داد. روی زمین یک تخته قالی کرمان افتاده بود که از بس کار کرده بود کرکش رفته بود و تار و پود قیطانی آن درآمده بود. اطراف این قالی را که برای اتاق کوچک بود، مشمع انداخته بودند. مانند عکسی که قاب بگیرند. یک میز چهارگوش و چندتا صندلی راحتی، آنجا در زاویه چپ اتاق بود. از یک جفت کفش کتانی سفید. که زیر یک قشر چرک، خاکستری می‌نمود و یک بند سفید و یک بند سیاه داشت. یا غبار کلفتی که روی این میز لخت دیده می‌شد، پیدا بود که مدتی بی‌مصرف همانجا بود و کسی نیامده بود دستی [به] رویش بکشد. اما چند جای آن جای انگشتان بی‌خیال کودکی نقش انداخته بود. روی تاقچه دیوار جنوبی یک آینه پنج میلی متری بود که پراز لکه‌های آب و روغن بود و انگار پشت آینه را با چاقو خراش داده بودند. سمت راست آینه، عکس ملوک‌آغا، زن آقابالا قرار داشت، که در قاب خاتم بود. در سمت چپ آینه، گلدان بلوری زردرنگی مملو از گل‌های مصنوعی شب‌بو و سنبله‌های زبان درقفا بود. به دیوار مقابل تابلویی که یک شب

۱. از اجزای شبکه‌های برق فشار قوی.